



اگر خیام آن همه خواهان می و مستی بود،
علتی جز درک عمیق ناسازهای هستی فردی و
اجتماعی نداشت. طنز حیات، در لحظه های
سکرآور و می آلود آشکارتر از همه ی
وقت هاست.

راز خنده ی مستانه ی حافظ نیز در همین
نکته نهفته است. «رندی» حافظ، نتیجه ی درک
دردناک اوست از موقعیت طنزآمیز هستی و
وضعیت خنده دار بشر در آن. انسان، امانت
وجود عاشقانه و امتیاز اندیشگی را می پذیرد،
آن گاه به جای تحسین، مورد هراسناک ترین
خطاب های آفریننده قرار می گیرد: ظلم!
جهول!

آن که از بهره ی بیش محروم مانده است،
نه گوشی دارد تا دشنام آفرینش را بشنود و نه
چشمی دارد تا ظلومی و ظلمت را ببیند. نه
دانشی دارد تا جهل و جهول را بشناسد و نه
اندیشه ای تا عظمت آن تنهای آدمی را در زمین
و آسمان درک کند. همه ی جانوران تنها هستند
اما فقط انسان از تنهایی رنج می کشد. رنج
روح، ویژه ی آدمی است.

خدا، در تنهایی مطلق خود، کاری
شگفت می کند: در جسمی حقیر، از عظمت
روح خود می دمد و به جسم، نیروی انباشنگی
و غلبه می بخشد. تناقض جسم و روح، آغاز
طنز بشری است. جسم می خواهد جانور بماند
و از بهشت زمین بهره ببرد. روح در پی
پرگشودن به سوی تنهایی بی کرانه است:

تن زده اندر زمین چنگالها
جان گشوده سوی بالا بالها

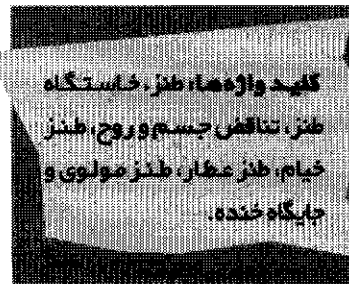
(مولوی)

حافظ وقتی می سراید:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعده ی فردای زاهد را چرا باور کنم؟

از جمله به همین تناقض اشاره می کند.
او می خواهد لذت جسم را به روح بچشاند.
فقط جسم حامل روح می تواند عالی ترین

آشفته گی خندان می شود. طنز راستین، نمودار
چنین حالت هایی است. یعنی خاستگاه طنز،
درد و رنج و غایت آن، تفکر و تأمل است.
اگر خنده های دردناک ناشی از درک و طنز
نباشد، آدمی از غصه می ترکد. خنده ی
برخاسته از فهم طنز، ادامه ی زندگی را میسر
می سازد و امکان سازگاری با تناقض های
اجتماعی و فلسفی و روان شناختی را برای روح
درمانده ی بشر، فراهم می کند.



انسان گاه از شدت مصایب و رنج ها به
جای گریستن، می خندد و یا از فرط عصبانیت،
خنده سر می دهد؛ به قول وحشی بافقی: در

♦ احمد عزتی پرور - قم



نقد کن عیدی برای چون منی
 کفشی و دستاری و پیراهنی
 گر چه بسیاری بگفت آن بی قرار
 می نشد چیزی که می خواست آشکار
 گفت: دستاریم کن این لحظه راست
 جامه و کفشم اگر ندھی رواست
 مُدبری بریام آن دیوانه بود
 این سخن بشنید از دیوانه زود
 ژنده دستاریش بود اندر جهان
 سوی او انداخت و از وی شد نهان
 چون بدید آن ژنده، مجنون از شگفت
 گشت سودایی و صفرادر گرفت
 زود در پیچید نومید و اسیر
 سوی بام انداخت، گفتا: هین بگیر
 این، چو من دیوانه چون بر سر نهاد؟
 جبرئیلت راده این تا در نهاد!^۱

انتقاد سیاسی در دوره‌هایی که اختناق و
 استبداد عاقلی را زنده نمی گذارد، دیوانگان را
 به سخن وا می دارد؛ مجانبین عقلا:

۳- بامدادی شهریار شادکام
 داد بهلول ستم کش را طعام
 او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد
 آن یکی گفتش که: این هرگز که کرد؟^۲
 از چنین شاهی نداری آگهی
 چون طعام او سگان را می دهی؟
 این چنین بی حرمتی کردن خطاست
 کار بی حرمت نباید هیچ راست
 گفت بهلولش: خمش ای جمله پوست
 گر بداندی سگان، کاین آن اوست،
 سربه سوی او نبردندی به سنگ
 یعلم الله گر بخوردندی به ننگ!^۳

آن چه را امروز «دموکراسی اجتماعی»
 می نامند، جز با آزادی بیان، قابل تحقق نیست.
 آزادی بیان و دموکراسی، سخت و امدار «طنز»
 است. طنز، زبان بی زبانان است و به گوینده‌ی
 بی دفاع، مصونیت می بخشد. خنده‌ی ناشی از
 طنز، مقدمه و فضای مناسبی برای «تفکر» ایجاد
 می کند. کار طنز نویس، خندانند مردم نیست.
 او می خواهد با نشان دادن جنبه‌های نأسف‌بار
 وقایع و رفتارها به خلق آگاهی بپردازد و هشدار

کاین همه خلق اند دایم غم زده
 ترک شادی کرده و ماتم زده
 بیش تر غمشان ازان بینم مقیم
 تا چرا آخر خداوند کریم،
 آن کند جمله که خود خواهد مدام
 و آن چه باید خلق را نکند تمام!^۴

طنز نویسی از مهم ترین عوامل گسترش
 آزادی بیان بوده است؛ زیرا «طنز»، گفتن
 نگفتنی هاست. برخی مطالب را نمی توان به
 زبان «جد» گفت؛ چون ممکن است عواقب
 ناگواری برای گوینده در پی داشته باشد. طنز
 هم امکان بیان آن‌ها را فراهم می کند و هم برای
 بحث جدی درباره‌ی آن‌ها بستر مناسب
 می سازد. طنز، درختی است که میوه‌ی آن
 «جد» است. به قول سعدی:

به مزاحت نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جد از او بردار

عطار عارف جز به زبان طنز چگونه
 می توانست به خدا این گونه اعتراض کند:

۱- آن یکی دیوانه‌ای یک گرده خواست

گفت: من بی برگم، این کار خداست

مرد مجنون گفتش: ای شوریده حال

من خدا را از مودم قحط سال

بود وقت غر، زهر سو مرده‌ای

و او نداد از بی نیازی گرده‌ای!^۵

منظور از «وقت غر» هنگام حمله‌ی «قوم
 غر» به خراسان در قرن ششم است که ویرانی و
 کشتار فراوان در پی داشت.

۲- گفت: آن دیوانه با عیشی چو زهر

روز عیدی بود بیرون شد ز شهر

دید خلقی بی عدد آرامسته

هر یک از دستی دگر بر خاسته

آرزو کردش که چون آن خلق راه

جامه‌ی نو باشدش در عیدگاه

رفت القصه سوی ویرانه‌ای

پس خوشی آغاز کرد افسانه‌ای

در دعا آمد که: ای دانای راز

جامه و نان مرا کاری بساز

من چون خلقان نیز جان دارم، بین

نه لباسی و نه نان دارم، بین

لذت‌ها را دریابد. اگر این نکته را دریابیم و
 وقت‌ها را دریابیم، دُرهای لذتی خواهیم سفت
 که دست هیچ فرشته‌ای آن را نسوده است و هیچ
 ملک مقرّبی در خلوت خیال انگیز آن لحظه‌های
 خوش تکرار ناشدنی نمی گنجد. ...

انسان آگاه همواره در حال «قبض» به سر
 می برد؛ یعنی گرفتگی روح. به قول عطار در
 «مصیبت‌نامه»:

قبض چیست؟ از جان و دل، تن ساختن

خانه در سوراخ سوزن ساختن

آن گاه که آدمی آگاهانه مجبور به تبدیل
 روح به تن می گردد «طنز» آغاز می شود. آن که
 طنز می گوید و می نویسد، دلی خونین دارد:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد، چون چنگ آبی در خروش

عطار در «مصیبت‌نامه» عالی ترین طنزها

را از زبان کسانی نقل می کند که سخت ترین
 رنج‌ها را تحمل کرده‌اند:

بود آن دیوانه دل بر خاسته

و زغم بی نانی اش جان کاسته

می گریست از غم که یک نانش نبود

چون نبودش نان، غم جانش نبود

آن یکی گفتش که: مگری ای نژند

کان خداوندی که این سقف بلند،

بی ستونی در هوا بنهاد او

روزی تو هم تو تواند داد او

مرد مجنون گفت ای کاش این زمان

از برای محکمی آسمان،

حق تعالی صد ستون بنهاده‌ای

بی زحیری نان من می داده‌ای

نان خورش می باید و نانم کنون

من چه داتم آسمان بی ستون؟!^۶

دیوانه می گوید: آن چه من می خواهم نان
 است. به من چه که آسمان، ستون دارد یا ندارد!
 در حکایتی دیگر از زبان دشمنان

می گوید: چرا خدا هر چه خودش بخواد انجام
 می دهد؟ چرا چیزی که مردم می خواهند به آنان
 نمی دهد؟

در میان دشمنان پیری کهن

دوستی را گفت: ای نیکو سخن!



دهد. طنزنویس، کار پیامبران را انجام می دهد و «بشیر» و «نذیر» است. بی دلیل نیست که پیامبران را نیز «دیوانه» می نامیدند: «قَالَ إِنَّ رَسُولَكُمْ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ»

(شعرا/۲۶)

در زبان فارسی، هیچ گوینده ای چون «جلال الدین محمد» - مولوی - تمام و کمال از طنز بهره نبرده است. مثنوی او، سرشار از طنز است. اگر عرفان را «وصول به آگاهی از وضع بشری در متن هستی»، تعریف کنیم، بیهوده نخواهد بود که عارف را «طنز پرداز» حقیقی بدانیم. او تناقض موجود در ذات آدمی را کشف می کند و بیان این کشف و شهود، طبیعی است که طنزآمیز باشد.

عارف، خود را به مستی می زند تا راست بگوید. در حالت هشیاری، راست گویی خطرناک است؛ برای همین، مولوی تا هشیار و بیدار است هرگز دم نمی زند و لب به سخن نمی گشاید. عارف می داند که پرسش های اصیل جان آدمی، پاسخی در خور اقیانوس ندارند و بیش تر پاسخ ها نوعی «همان گویی» (Totology) به شمار می روند و یا توضیح و اوضحات و تکرار زیر کانهی همان پرسش ها هستند. مولوی این تناقض «پرسش ها و پاسخ ها» را این گونه بیان می کند:

محتسب در نیم شب جایی رسید

در بن دیوار، مستی خفته دید

گفت: هی مستی؟ چه خوردستی؟ بگو

گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت، آخر در سبو واگو که چیست؟

گفت: از آن که خورده ام گفت: این خفی است

گفت: آن چه خورده ای آن چیست؟ آن

گفت: آن که در سبو مخفی است آن

دور می شد این سؤال و این جواب

مانند چون خر محتسب، اندر خلاب

گفت او را محتسب، هین، آه کن

مست، هو هو کرد هنگام سخن

گفت، گفتم آه کن، هو می کنی؟

گفت، من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادی است

هوی هوی می خوران از شادی است

محتسب گفت: این ندانم، خیز خیز

معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت، رو، تو از کجا؟ من از کجا؟

گفت: مستی، خیز تا زندان بیا

گفت مست: ای محتسب بگذار و رو

از برهنه کی توان بردن گرو؟

گر مرا خود قوت رفتن بدی

خانه ی خود رفتی، وین کی شدی؟

من اگر با عقل و با امکانی

همچو شیخان بر سر دکانی^۲

بیش تر آدم ها حرف یکدیگر را نمی فهمند

یا درست به سخنان هم گوش نمی دهند. ما

وقتی تصمیم به هم سخنی با کسی می گیریم،

از پیش، حرف های خود را آماده کرده ایم و

پاسخ ها را پیش بینی نموده ایم. هنگام

گفت و گو، فقط حرف خودمان را می زنیم و

چون از موضع طرف مقابل خبر داریم، به جای

گوش دادن به کلام او، مشغول بررسی و

آماده سازی سخن بعدی خود هستیم. وقتی

شنونده از حرف ما تعجب می کند و آن را بی ربط

می نامد، خشمگین می شویم و او را به «نفهمی»

متهم می کنیم. برنامه های گفت و گوهای ما از

پیش ضبط شده است. ما کم تر عادت کرده ایم

به مکالمه ها و گفتمان های «زنده» تن دهیم و از

آن می ترسیم.

مولوی این واقعیت را این گونه تصویر

کرده است:

آن کری را گفت افزون مایه ای

که تو را رنجور شد همسایه ای

گفت باخود کر که: با گوش گران

من چه دریابم زگفت آن جوان؟

خاصه زنجور و ضعیف آواز شد

لیک باید رفت آن جا، نیست بُد

چون بینم کان لبش جنبان شود

من قیاسی گیرم آن را هم زخود

چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟

او بخواهد گفت: نیکم یا خوشم

من بگویم: شکر، چه خوردی آبا؟

او بگوید: شربتی یا ماش با

من بگویم: صُح نُوشْت، کیست آن

از طیبان پیش تو؟ گوید: فلان

من بگویم، بس مبارک پاست او

چون که او آمد، شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما

هر کجا شد، می شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد

پیش آن رنجور آمد نیک مرد

گفت: چونی؟ گفت، مُردم. گفت: شکر

شد از این، رنجور پرآزار و نُکر

کاین چه شُکرست؟ او مگر با ما بد است

کر قیاسی کرد و آن کُز آمدست

بعد از آن گفتمش: چه خوردی؟ گفت: زهر

گفت: نُوشْت بادا افزون گشت قهر

بعد از آن گفت: از طیبان کیست او

که همی آید به چاره پیش تو؟

گفت: عزرائیل می آید، برو

گفت: پایش بس مبارک، شاد شو

کریون آمد، بگفت او شادمان:

شکر کش کردم مراعات این زمان^۳

برخی از مفاهیم را که مولوی با طنز انتقاد

کرده است عبارت اند از:

۱- مقایسه های نابه جا- حکایت بقال و طوطی

(ص ۱۵ و بعد)

۲- غرور علمی- نحوی و کشتی بان

(ص ۱۲۹)

۳- ادعای خارج از توان آدمی- کبودی زدن

قزویی (ص ۱۳۵)

۴- پندارهای نادرست- به عیادت رفتن کر بر

همسایه ی رنجور خویش

(ص ۱۵۰)

۵- اعتماد نابه جا- اندرز کردن صوفی، خادم

را در تیمار داشت بهیمه (ص ۱۸۹)

۶- تقلید نابه جا- فروختن صوفیان، بهیمه ی

مسافر را جهت سماع (ص ۲۰۳)

۷- امکان ها و احتمال های غیر واقعی- مثل در

اگر نتوان نشست (ص ۲۱۱ و بعد)

۸- هم نشینی با ناجنس- تملق کردن دیوانه

جالینوس را و ترسیدن جالینوس

(ص ۲۶۲)

- ۹- انزوا و تکروی - تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر (ص ۲۶۶)
- ۱۰- عقل دوراندیش حسابگر - عذر گفتن دلفک با سید اجل... (ص ۲۷۲)
- ۱۱- ریاکاری - خواندن محتسب، مست خراب افتاده را به زندان (ص ۲۷۴)
- ۱۲- غفلت و بی خبری - فوت شدن دزد... (ص ۲۹۱)
- ۱۳- عیب جویی از دیگران - حکایت چهار هند و... (ص ۳۰۰)
- ۱۴- فرصت طلبی - قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد. (ص ۳۱۰)
- ۱۵- ترس از غم های موهوم - شکایت گفتن پیرمردی طیب (ص ۳۰۳)
- ۱۶- فقر و جهل - قصه‌ی جوحی و آن کودک... (ص ۳۰۴)
- ۱۷- ترس های بی مورد - ترسیدن کودک... (ص ۳۰۶)
- ۱۸- مکر و حيله گری - قصه‌ی تیرانداز... (ص ۳۰۶)
- ۱۹- باطل پذیری - سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن (ص ۳۲۵)
- ۲۰- اختلافات سطحی و ظاهری - منازعت چهار کس جهت انگور (ص ۳۲۷)
- این مطالب فقط از دفترهای اول و دوم نقل شد. از طنزهای کوتاه یک جمله‌ای، تک واژه‌ای و اصطلاحی و ضرب المثلی و... صرف نظر می شود که آن ها خود مجالس و وسیع می خواهند.

جایگاه خنده

چرا انسان می خندد؟

در کتاب ارزشمند «ریشه های تاریخی قصه های پریان» از «ولادیمیر پراب» ترجمه ی

«فریدون بدره ای» بخشی آمده است با عنوان «خنده ی آئینی در فولکلور». به نظر نویسنده: «خنده اهمیت دینی و آئینی معین و مشخصی دارد.» و «خنده نوع خاصی از عکس العمل مشروط است، اما عکس العملی است که خاصه ی انسان است و برای خود تاریخی دارد.»

معمولاً ادیان و آئین ها خنده را نمی پسندند و آن را نهی می کنند.

[البته در اسلام تبسم، مزاح و شوخ طبعی، مشروط به این که موجب معصیت نشود، پسندیده است و بزرگان این خود این چنین بوده اند.]

درباره ی بسیاری از پیامبران نقل شده که زندگی مشقت باری داشتند و زندگی آن ها با گریه و اندوه گذشته است. حضرت ایوب و حضرت یعقوب تنها نمونه های برجسته اند.

در ایران، ظاهراً مطالعه ای درباره ی «خنده» صورت نگرفته است. آن را زشت و نکوهیده می دانستند. ناصر خسرو می گفت:

با گروهی که بخندند و یخندانند

چه کنم؟ چون نه بخندم نه یخندانم

از غم آن که دی از بهر چه خندیدم

خود من امروز به دل خسته و گریانم

خنده از بی خردی خیزد چون خندم؟

چون خرد سخت گرفته ست گریبانم^۱

در حالی که «خنده نه تنها دارای قدرت همگامی با زندگی است، بلکه دارای قدرت ایجاد و به کار انداختن زندگی است.»

ارزش طنز در همین جاست؛ یعنی ابتدا با واداشتن فرد به خنده او را به زندگی دعوت می کند، آن گاه از فرد می خواهد که زندگی را بر مبنای تفکر بنا نماید و ناسازها را آشتی دهد تا آن جا که در قدرت و امکان آدمی است به حل تناقض ها پردازد و یا ضرورت آن ها را بپذیرد.

در یک اسطوره ی مربوط به سرخ پوستان:

«زن شمنی، روح مرد مرده ای را از دنیای

مردگان باز پس می آورد و چنین می خواند: - اگر مرا اجازه است که مرد مرده را بیدار کنم و به زندگی باز آورم،

اگر من قادرم که روح زنده ای به جسم این مرد باز آورم

با گذشتن از سه آستانه ی خندان

یا با گذشتن از سه آستانه ی خندان

من روح زنده ی پسر تو را باز پس آورده ام.

آستانه و درگاهی که زندگی را از مرگ جدا می سازد، آستانه یادگارگاه خندان یا آستانه ی خنده نامیده می شود. آن سوی آستانه، خنده ممنوع است؛ این سوی آستانه، خنده اجباری است.^۲

در یک یا پیروس متعلق به قرن سوم میلادی آمده است که: خنده ی خدا باعث آفرینش جهان شد. می دانیم شکفتن گل ها به خنده تشبیه شده است:

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت:

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجم، ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

(حافظ)

طنز، همان آستانه ی بین مرگ و زندگی است. رواج طنز در یک دوره، از یک سو نشان می دهد که نیزه های مرگ آفرین دست اندرکارند و از سوی دیگر، اشتیاق به زندگی به مقابله با نابودی برخاسته است. مولوی در قرن هفتم و عیید زاکانی در قرن هشتم و دهخدا در دوره ی مشروطیت، گواهان صادق این مدعایند. این سه دوره از تلخ ترین و فجع ترین ادوار حیات اجتماعی ایران بود.



ص ۱۹۶

۹- ریشه های تاریخی قصه های

پریان، ولادیمیر پراب،

ترجمه: فریدون بدره ای،

انتشارات توس، چاپ اول

۱۳۷۱، صص ۸-۲۵۷.

صص ۵-۲۷۴، دفتر دوم.

۷- همان، ص ۱۵۰.

۸- دیوان ناصر خسرو، به اهتمام:

مجتبی مینوی- مهدی محقق،

مؤسسه مطالعات اسلامی،

شعبه ی تهران ۱۳۵۷،

۴- همان، صص ۵۰-۲۴۹.

۵- همان، ص ۱۱۴.

۶- مثنوی معنوی، به تصحیح و

پیش گفتار: عبدالکریم

سروش، انتشارات علمی و

فرهنگی، چاپ اول ۱۳۷۵،

۱- مصیبت نامه: عطار نیشابوری،

به تصحیح: دکتر نورانی وصال،

انتشارات زوآر، چاپ چهارم

۱۳۷۳، صص ۲۰-۲۱۹.

۲- همان، ص ۲۲۵.

۳- همان، ص ۲۵۱.